

مردی در قطار

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: الکس هیلی * / پریسا جلالی

هروقت من و برادرها و خواهرم دور هم جمع می‌شویم، از پدرمان حرف می‌زنیم. همه ما موفقیت خود را در زندگی مدیون او هستیم و نیز مدیون مرد مرموزی که یک شب او را در قطار ملاقات کرد.

پدر ما «سیمون الکساندر هیلی» در سال ۱۸۹۲ در شهر زراعتی کوچک «ساوانا» در ایالت «تنسی» متولد شد. او هشتمین فرزند مادر بزرگمان «کوئین» و پدر بزرگمان «آلک هیلی»، برده یک‌دنده سابق و زارع نیمه‌وقت فعلی بود. گرچه مادر بزرگم زنی حساس و باعاطفه بود، اما او نیز، بخصوص در مورد فرزندان بسیار لجوج و یک‌دنده بود. یکی از آن آرزوهایش این بود که پدرم درس بخواند. در آن هنگام، در ساوانا، اگر پسری که برای کار در مزرعه به قدر کافی بزرگ شده بود، هنوز به مدرسه می‌رفت، «ضایع» تلقی می‌شد.

بنابراین وقتی پدرم به کلاس ششم رسید، کوئین از همان وقت،

سعی می‌کرد با حرفهایش حس خودخواهی پدربزرگم را تحریک کند. می‌گفت: «چون ما هشت بچه داریم، به نظر تو اگر ما عمداً یکی از آنها را ضایع کنیم و اجازه دهیم به تحصیل ادامه دهد، این کار باعث شهرت ما نخواهد شد؟» پس از بحثهای فراوان، پدربزرگ به پدرم اجازه داد که سال هشتم را نیز تمام کند. با این حال او مجبور بود، بعد از مدرسه در مزارع کار کند.

اما کوئین راضی نشده بود. برای همین وقتی پدرم سال هشتم را تمام کرد، او شروع به مقدمه‌چینی کرد. می‌گفت: «اگر پسرشان به دبیرستان برود، دید پدربزرگ نسبت به زندگی وسعت می‌یابد.» و بالاخره زبان‌بازیهای وی مؤثر افتاد. «الک هیلی» پیر سختگیر، پنج اسکناس ده دلاری که به سختی آن را به دست آورده بود به پدرم داد و به او گفت که هرگز پول بیشتری از او نخواهد و به این ترتیب او را به دبیرستان فرستاد.

پدرم ابتدا با گاری و سپس با قطار-اولین قطاری که تا به حال دیده بود- در «جاکسون» در ایالت تنسی پیاده شد و در بخش آمادگی کالج «لین» ثبت‌نام کرد. این مدرسه «متدیست» سیاهپوستان، تا سال سوم دبیرستان کلاس داشت.

پنجاه دلار پدرم خیلی زود تمام شد و او برای ادامه تحصیل،
دربانی و پادویی می‌کرد و نیز در مدرسه‌ای دستیار مسئول
پسر بچه‌های نافرمان بود. وقتی زمستان می‌رسید، ساعت چهار
صبح از خواب برمی‌خاست، به خانه خانواده‌های سفیدپوست
ثروتمند می‌رفت و برایشان آتش روشن می‌کرد، تا وقتی
ساکنان خانه بیدار می‌شدند، راحت باشند. سیمون بیچاره با آن
که یک جفت شلوار و کفش و چشمانی افسرده، مضحکه
بچه‌های مدرسه بود و اغلب در حالی که کتاب روی پایش بود،
خوابش می‌برد. تلاش دائم برای به دست آوردن پول، ضربه‌اش
را زد. نمره‌های پدر کم می‌شد. اما او به سختی ادامه داد و دوره
عالی را تمام کرد. سپس در کالج «ای وتی» در «گرینز بورو»
کارولینای شمالی ثبت‌نام کرد. آنجا یک مدرسه دولتی بود و
پدرم سالهای اول و دوم را با تقلا به پایان رساند.

در یک بعدازظهر غم‌انگیز، اواخر سال دوم، پدر به دفتر یکی از
معلمان فراخوانده شد. معلم به او گفت که در درسی نمره قبولی
نیاورده است. همان درسی که او به علت فقر نتوانسته بود، کتاب
آن را بخرد. بار سنگین شکست، روی شانه‌هایش سنگینی کرد.

سالها حداکثر تلاشش را کرده بود و حالا احساس می کرد هیچ کاری انجام نداده است. شاید بهتر بود به خانه برمی گشت و کار زراعت را که سرنوشت اصلی اش بود از سر می گرفت. اما چند روز بعد، از شرکت «پولمن» ، نامه ای به دستش رسید. در نامه نوشته شده بود که از میان صدها متقاضی، او جزو ۲۴ پسر سیاهپوست دانشجویی است که در فصل تابستان می توانند به عنوان پیشخدمت واگنهای تختخوابدار راه آهن مشغول به کار شود. او مشتاقانه کار را پذیرفت و برای قطار «بوفالو- پیتزبورگ» تعیین شد.

حدود ساعت ۲ صبح، قطار در حال حرکت بود که زنگ خدمتکار به صدا درآمد. پدر از جا پرید. ژاکت سفیدش را پوشید و به طرف خوابگاه مسافران رفت. در آنجا، مردی متشخص به او گفت که او و همسرش خوابشان نمی برد و یک لیوان شیر گرم می خواهند. پدر شیر را در یک سینی نقره ای به همراه دستمال برایشان آورد. مرد یکی از لیوانها را از میان پرده تخت پایینی به همسرش داد و در حالی که لیوان شیر خود را جرعه جرعه می نوشید، پدر را به حرف گرفت.

قوانین شرکت «پولمن»، با سختگیری، هر نوع صحبتی را به جز «بله آقا» «خیر خانم» ممنوع کرده بود، اما این مسافر دائماً از پدر سؤال می کرد. او حتی به دنبالش تا اتاق مخصوص پیشخدمتها رفت.

- اهل کجایی؟

- ساوانا، تنسی، آقا.

- خیلی خوب حرف می زنی!

- متشکرم آقا!

- قبل از این چکار می کردی؟

- من دانشجوی کالج «ای وتی» در گرینزبورو هستم آقا. پدر احساس کرد، لازم نیست به این مسأله اشاره کند که تصمیم دارد به خانه برگردد و زراعت کند. آن مرد نگاه دقیقی به وی انداخت. برایش آرزوی موفقیت کرد و به خوابگاهش برگشت.

صبح روز بعد، قطار به پیتربورگ رسید. زمانی که ۵۰ سنت، انعام خوبی محسوب می‌شد، آن مرد ۵ دلار به سیمون هیلی داد و پدر از او بسیار تشکر کرد.

تمام تابستان، او همه انعامهایی را که گرفته بود، پس انداز کرد و وقتی کار به پایان رسید، او آنقدر پول جمع کرده بود که برای خود قاطر و گاواهن بخرد. اما متوجه شد که پس اندازهای وی، کفاف یک ترم کامل در کالج را می‌دهد، بدون اینکه بخواهد کار غیرعادی بکند. با خود فکر کرد که حداقل شایستگی یک ترم بدون کار بیرون را دارد. تنها از این راه بود که می‌توانست بفهمد واقعاً می‌تواند چه نمره‌هایی بگیرد. به «گرینزبورو» برگشت، اما به محض اینکه به محوطه دانشگاه رسید، مدیر دانشگاه او را احضار کرد. وقتی روبروی آن مرد بزرگ نشسته بود، وجودش پر از بیم و هراس بود.

مدیر گفت: «نامه‌ای به دست من رسیده است سیمون. تو این تابستان برای شرکت پولمن کار می‌کردی؟»

– بله آقا.

– آیا یک شب مردی را در قطار ملاقات کردی و برای او شیر گرم بردی؟

– بله آقا.

– خوب او.آر.اس. ام بویس، مدیر بازنشسته چاپخانه «کورتیس» است که روزنامه «ساتردی ایونینگ پست» را چاپ می کند. او ۵۰۰ دلار برای پانسیون، شهریه و کتابهای یکسال تو هدیه کرده است.

پدرم از تعجب خشکش زد! این بخشش غیرمنتظره، نه تنها باعث شد پدر بتواند کالج «ای وتی» را به پایان برساند، بلکه در کلاس خود شاگرد اول شود. و این پیروزی، شهریه کامل در دانشگاه «کرنل» در «ایتاکا» نیویورک را برایش به ارمغان آورد. در سال ۱۹۲۰، پدر که تازه ازدواج کرده بود، با همسرش «برتتا» به ایتاکا نقل مکان کرد و وارد دانشگاه کرنل شد تا مدرک فوق لیسانس خود را بگیرد و مادرم در کنسرواتور موسیقی ایتاکا ثبت نام کرد تا نواختن پیانو را بیاموزد. من سال بعد متولد شدم.

دهها سال بعد، روزی نویسندگان «ساتردی ایونینگ پست» مرا به دفترشان در نیویورک دعوت کرد تا در مورد خلاصه کردن اولین کتابم، زندگی‌نامه «مالکوم ایکس» با من گفتگو کنند. از اینکه در آن دفتر در خیابان «لگزینگتون» نشسته بودم بسیار خوشحال بودم و به خود می‌بالیدم. ناگهان به یاد آقای «بویس» افتادم و اینکه چگونه سخاوت وی باعث شده بود که بتوانم در میان این افراد، به عنوان نویسنده حضور یابم و ناگهان به گریه افتادم. ما فرزندان سیمون هیلی، همیشه به یاد آقای «بویس» و سرمایه‌گذاری وی روی انسانی فقیر هستیم. از این سخاوت، ما نیز بهره‌جسته‌ایم.

به جای پرورش در مزرعه‌ای اجاره‌ای، ما در خانه‌ای با والدینی تحصیل کرده، قفسه‌هایی پر از کتاب و افتخار به خود رشد یافتیم. برادرم «جرج» مدیر کمیسیون نرخ‌گذاری پستی است، «جولیوس» معمار است. «لویس» معلم موسیقی است و من نویسنده هستم. آقای «آر.اس.ام» در زندگی پدرم موهبتی خداداد بود. آنچه بعضی‌ها آن را شانس می‌نامند، من آن را تأثیر یک نیروی جادویی در راه نیکی به دیگران می‌دانم و معتقدم که

هر شخصی که نعمت موفقیت نصیبش شده است، لازم است
بخشی از آن را به دیگران ببخشد. ما همگی باید مانند آن مرد
در قطار زندگی عمل کنیم.

* Alex Haley برنده جایزه ادبی پولیتزر به خاطر کتاب ریشه‌ها
کتابی در مورد نیاکان افریقایی‌اش که در میان ادبیات کلاسیک
امریکا جای گرفته است.